



• درآمد

سیر و سیره مبارزاتی شهید آیت‌الله قاضی و مواجهه شجاعانه ایشان با عوامل رژیم، چنان سرشار از نکات شنیدنی است که از هر زبان که شنیده شود نامکرر است. در این گفتگو از زبان یکی از قدیمی‌ترین یاران شهید، مطالب بسیار جالبی مطرح شده که برای تاریخ‌پژوهان و علاقمندان به تاریخ معاصر، بسیار مفید تواند بود.

■ «سیره مبارزاتی شهید آیت‌الله قاضی» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمد حسن عبد یزدانی

شجاعت آقایی نظیر بود...

و معلوم نیست آخرش چه می‌شود. این به ضرر مملکت ماست. اینها حتی می‌خواهند ما را برای نان شبمان هم وابسته به خارج کنند. آنها هم رای نمی‌دادند. سر همین قضیه آمدند مرا گرفتند و بردند سازمان امنیت. تیمسار مهرداد، رئیس سازمان امنیت و از تیمسارهای زمان رضاشاه و بسیار سفاک بود. بعدها در موضوعی در شیراز معدوم شد. من نمی‌دانستم آنجا کجاست. بعداً فهمیدم سازمان امنیت است. پرسید: «تو چرا رای ندادی؟» البته با کلمات رکیک چاروداری سؤال می‌کردند. من هم مقابل میزش ایستادم و گفتم: «جناب تیمسار! من چه تقصیری دارم؟» گفت: «تو چه کاره‌ای که نگذاشتی مردم رای بدهند؟» گفتم: «فرمان رأی دادن را چه کسی صادر کرده؟» گفت: «اعلیحضرت همایونی شاهنشاه». گفتم: «شما خودتان این مسئله را قبول دارید که شاه مملکت به مردم بگوید بروید رای بدهید و کسی که کاره‌ای نیست بگوید رای ندهید و مردم قبول کنند؟ برای خود شما این مسئله قابل باور است؟» گفت: «پس چرا می‌گویند؟» گفتم: «من مغازه کوچکی دارم و درس هم می‌خوانم و عده‌ای برای تشویق من خرید می‌کنند. چند نفر آنجا مغازه باز کرده‌اند. شاید می‌خواهند مغازه مرا ببندند و رقیب نمی‌خواهند و آمده‌اند این حرف‌ها را از قول من گفته‌اند، والا از من خیلی بالاترها هم این حرف را بزنند، مردم قبول نمی‌کنند.» او مامورینی که مرا آورده بودند، صدا زد و پرسید: «این در آنجا مغازه دارد؟» گفتند: «بله، یک مغازه خرازی فروشی لوکس و قشنگ دارد.» بلافاصله گفت: «ببرید او را برگردانید سر جاییش و از این به بعد هم بدون تحقیق، مزاحم مردم نشوید.» و با احترام مرا

خیلی بلاها به سر مسلمان‌ها آمده است. باید به سیاست زمان خود آشنا باشیم. در سال ۴۰ مسئله انجمن‌های ایالتی ولایتی مطرح شد. ایشان به ما فهماند که این مسئله به ضرر اسلام است و حکومت می‌خواهد ما را کلا وابسته به امریکا و غرب کند. ما هم متوجه شدیم که حکومت می‌خواهد چه کاری را انجام بدهد. روبروی مدرسه جهانشاه که

واقعی‌تیش این است که ما آقای قاضی را اصلاً نشناختیم، فقط امام ایشان را می‌شناخت. خیلی مؤدب و واقعا مهربان بود. قیافه آقا خیلی آرام بود، ولی در زیر آن چهره آرام، در مقابل دشمن خیلی شجاع و سرسخت بود. من چندین بار عملاً شجاعت ایشان را دیدم. طعم مبارزه را از نوجوانی چشیده و شیرینی این را که روزی این مبارزات، بر شیرین می‌دهد، حس کرده بود.

حالا آنجا را پارک کرده‌اند، صندوق گذاشته بودند که رای‌گیری کنند. از جوانی اهل محل و اهل گذر به بنده اعتماد داشتند و می‌گفتند که فلانی باسواد و روشن است و درباره این مسائل از من سؤال می‌کردند. از من پرسیدند رای بدهیم یا نه؟ و من نه به همه کس، بلکه به آنهایی که خوب می‌شناختم گفتم صلاح نیست. تبلیغ کردن اینها مثل صندوق میوه‌ای است که میوه‌های خراب را ته آن چیده و یک ردیف میوه سالم رویش گذاشته‌اند

پیش از آغاز مصاحبه، نکاتی را درباره خودتان بیان کنید.

بسم‌الله الرحمن الرحیم. بنده محمد حسن عبد یزدانی، فرزند مرحوم غلام، متولد ۱۳۱۵. از ۵ سالگی در دبستان و دبیرستان کمال تحصیل کردم. آیت‌الله شهیدی همسایه ما بودند و من آنجا هم می‌رفتم و از کودکی درس طلبگی را هم در آنجا شروع کردم. آنها فرزندی نداشتند و در واقع مرا به عنوان بچه خودشان قبول کردند و لذا بنده در دو رشته تحصیل کردم. در دبیرستان تا کلاس ۱۲ خواندم که در آن زمان سطح بالائی بود، چون از ۱۲ به بالا نداشتیم. در سطح دارالفنون بود. آقای امیرزا محمد شبستری مؤسس مدرسه علمیه بودند. بنده در تبریز و سپس در نجف تحصیل کردم. خودم هم ضمن تحصیل کسب و کار می‌کردم. بزرگان و علما برای قدردانی از من که ضمن تحصیل کار می‌کردم، از من جنس می‌خریدند و تشویق می‌کردند. و اما در مورد مسائل انقلاب، آقای کهنمونی تحصیلکرده و دانشمند و شاعر و به سه زبان انگلیسی، فرانسه و عربی مسلط بود و ترکی هم که زبان مادری‌اش بود. ایشان از هواداران مرحوم کاشانی و مصدق و فردی سیاسی و در ضمن مفسر قرآن بود. از ایشان خواهش کردیم که در مسجد کوچکی در اینجا به ما درس تفسیر قرآن بدهد. من روخوانی و قرائت و ترجمه را وارد بودم، ولی تفسیرش را می‌خواستم یاد بگیرم. ایشان این جلسات را گذاشت و در ضمن جلسات، مسائل سیاسی را هم مطرح می‌کرد و معتقد بود که دین از سیاست جدا نیست و اگر قرار است دینمان کامل شود، باید سیاستمان کامل شود. می‌گفت در گذشته از بی‌سیاستی



درباره کاردانی آقا، جوان‌ها همه در اطرافشان بودند و آیت‌الله قاضی با امثال این جوان‌ها هسته اصلی مبارزه را تشکیل دادند. ساواک تا آخر هم این هسته را پیدا نکرد. نشستیم و فکر کردیم که حالا چطور می‌شود؟ اینها همین‌طور بکشند و ما هیچ کاری نکنیم؟ قرار شد که ما بدون اینکه خود مردم متوجه بشوند که داریم چه کار می‌کنیم، یک رفراندوم مردمی بگیریم و به شکل گفتگوی معمولی، از افراد مختلف بپرسیم چه کار باید بکنیم.

حسن الهی بود (برادر آیت‌الله علامه طباطبائی)، بنده بودم، حنیف‌نژاد بود، آسید محمد الهی بود که پسر آیت‌الله حاج سید حسن الهی است. یکی هم دکتر میلانی بود. هسته اصلی مبارزه در منزل آیت‌الله قاضی تشکیل شد و ساواک تا آخر هم این هسته را پیدا نکرد. مسائل آنجا پایه‌ریزی می‌شدند.

رویدادهای سال ۴۲ قم و تهران در تبریز چه تاثیری گذاشت؟

بعد از قضایای انجمن‌های ایالتی ولایتی، هنوز مجرم شروع نشده بود که آیت‌الله قاضی به منبر رفت و فرمود: «ای حسینیان که هر سال به عشق ابا عبدالله (ع) عزاداری می‌کنید، شما را به باشگاه افسران دعوت می‌کنند. به فرموده استاد اعظم حضرت آیت‌الله خمینی به چنین جاهانی نروید». ایشان اولین نفری بود که در تبریز، روی منبر علنا نام امام را برد، آن هم در سال ۴۲! من از ایشان پرسیدم: «حاج آقا! آقای خمینی کیست؟» گفت: «استاد من است.» گفتم: «آخر اسمش را نشنیده‌ایم.» فرمود: «ایشان اهل تظاهر نیست. تا بزرگانی مثل آیت‌الله بروجردی هستند، ایشان خودش را نشان نمی‌دهد و می‌گوید مرجع یکی است.»

در سال ۴۲ آقای قاضی بنده را به عنوان پیک با نامه‌ای فرستاد خدمت حضرت امام. آن موقع ما می‌گفتیم آیت‌الله خمینی. رفتم قم و سراغ منزلشان را گرفتم،



به من نشان دادند و رفتیم. حیاط بزرگی بود و خیلی هم جمعیت آمده بود. از یکی پرسیدم آقای خمینی کدام است. نشانم داد. دیدم جوان بلند قامت و درشت هیكلی است. رفتم جلو و گفتم: «حضرت آیت‌الله! من از تبریز آمده‌ام.» گفت: «من سید مصطفی هستم. شما با آیت‌الله خمینی کار دارید؟» تبسم شیرینی هم بر لب داشت. گفتم: «بله» پرسید: «از طرف که آمده‌اید؟» گفتم: «از طرف آیت‌الله قاضی» گفت: «از حیاط که می‌روید بیرون، دست راست، اولین در را باز کنید و بروید داخل. آقا آنجا هستند.» من رفتم و پیرمرد خوش سیمانی که خادم آقا بود، در را باز کرد. دو سه پله رفتم پائین در زیرزمین. دو دقیقه‌ای گذشت و امام آمدند. دستبوسی کردم و نامه را دادم. فرمودند بنشینید. نشستیم.

بعدها که نامه را دیدم، پائین آن نوشته شده بود اگر مطلبی هست که نوشتن آن صلاح نیست، با این شخص در میان بگذارید، امانت را می‌آورد و به من می‌دهد. امام پاسخ نامه را نوشتند. هنوز نامه تمام نشده بود که حاج آقا مصطفی - خدا رحمتش کند - آمد و گفت: «حضرت آیت‌الله! آن افراد آمده‌اند. اجازه می‌دهید بیایند؟» فرمود: «بیایند. بیایند.» عده‌ای که آمدند پنج نفر بودند. من فقط مرحوم حاج مهدی عراقی را شناختم. من بلند شدم بروم که مزاحم نباشم، آقا فرمودند: «شما باشید.» نامه را ندادند. اینها وارد شدند و دیدند بیگانه آنجا هست.

خواستند مکث کنند که امام فرمودند: «بفرمائید. مانع ندارد.» آنها گفتند: «حضرت آیت‌الله! ما همگی آماده‌ایم امر شما را اطاعت کنیم.» منظورشان مردم متدین و انقلابیون تهران بود. امام فرمودند: «من راضی نیستم. فعلا اسلام اجازه نمی‌دهد قطره‌ای خون از بینی کسی بریزد.» شهید عراقی با لحنی مردانه پرسید: «پس تکلیف ما چیست حضرت آیت‌الله؟» و سپس شرح داد که چه زحمت‌ها کشیده و چه زمینه‌هایی را فراهم کرده‌اند. امام فرمودند: «تکلیف شما و همه ما را حدیث نبوی تعیین فرموده.» و حدیث مشهور: «و اذا ظهert البذع فللعالم ان ینظهر علمه و انا فعلیه لعنه‌الله» را خواندند و در ترجمه فرمودند: «فللعالم، نه من عمامه به سر تنها، بلکه همه مسلمان‌ها، هر انسان مسلمانی باید عالم دینش باشد و وقتی که دید می‌خواهند چیزی را باب کنند که در دینش نیست، می‌فهمد که این بدعت است. نباید این را قبول کند و به دیگری هم که نمی‌داند بگوید تا آنها هم بدانند.» عرض شد: «آقا نمی‌گذارند. می‌زنند، می‌کشند، می‌گیرند.» امام فرمودند: «پنجاه هزار نفر را نمی‌گذارند، پنج هزار نفر که می‌توانند بگویند.» عرض شد: «آن را هم نمی‌گذارند.» امام فرمودند: «پانصد نفر چه؟ پنجاه نفر چه؟ در خانواده‌ها هم نمی‌گذارند بگوئی؟ هر کس به خانواده‌اش بگوید، عاقبت همه می‌شنوند و می‌فهمند. من عمامه به سر باید اول از همه بگویم و بعد همه شماها. بدعت را نباید قبول کرد.» من متوجه شدم سخن امام چیست. این از پیام‌های غیرمکتوب امام بود. آنها رفتند. امام نامه را امضا فرمودند و من به تبریز برگشتم. نامه را دادم و موضوع را به آقا گفتم. ایشان گفتند: «آخر نامه نوشته بودم که اگر پیامی را نمی‌تواند مکتوب بنویسند، بفرمائید. پس شما خودت فهمیدی که این پیام چه بود.»

آقای قاضی در تمام آن سال‌های مبارزات جهاد کردند خونی ریخته نشود. همیشه از اینکه درگیری شود جلوگیری می‌کردند. ایشان در راه‌پیمایی‌هایی‌ها و سخنرانی‌ها طوری حرکت می‌کردند که زیاد دشمن را تحریک نکنند و نصیحت‌مآبانه راهنمایی می‌کردند، اما رژیم می‌دانست که همه کارها از این شخص شروع

برگرداندند به مغازه‌ام. من اسم آقای قاضی را تا به آن روز نشنیده بودم، نگو که ایشان از همان اول مدیر بوده است. فردای آن روز جوانی آمد و گفت: «شما فلانی هستید؟» گفتم: «بله» یواشکی گفتم: «آقای قاضی می‌خواهند تو را ببینند.» اول فکر کردم از دادگستری آمده و گفتم: «آقا! من با دادگستری و قاضی کاری ندارم. یک حرفی را درباره من گفته بودند، دیدند واقعیت ندارد، رفتند.» گفتم: «منظورم آیت‌الله قاضی است.» گفتم: «کجاست؟» گفت: «با هم برویم.» بعداً فهمیدم که ایشان آقای سید محمد الهی، خواهرزاده آقای قاضی و برادرزاده آیت‌الله علامه طباطبائی است. رفتم و من دیدم آقا چندان مسن هم نیست. خیلی مهربانی کرد و خوشامد گفت و نشستیم. از من پرسید: «از کجا می‌دانستی که این مطلب، صحیح نیست و به مردم گفتی که رأی ندهند؟» گفتم: «ما یک جلسه تفسیر قرآن داریم.» پرسید: «مدرستان کیست؟» گفتم: «آقای کهنمویی» گفت: «من خیلی به ایشان ارادت دارم. خیلی عالم است.» بعد خیلی مرا نوازش کرد و پرسید: «چطور شد که تو را رها کردند؟» قضیه را تعریف کردم. گفت: «خدا به زبانت آورده که حرف‌هایت با کارت جور در آمده، وگرنه آنها به این آسانی قبول نمی‌کنند و خیلی اذیت می‌کنند.» بعد هم گفت که پنجشنبه‌ها در منزل روضه هست، حتما بیایید و در منزل هم همیشه به روی شما باز است، هر وقت خواستید بیایید. خلاصه این طوری پای ما به محضر آیت‌الله قاضی باز شد.

از ویژگی‌های اخلاقی ایشان به نکاتی اشاره کنید. واقعیتش این است که ما آقای قاضی را اصلاً نشناختم، فقط امام ایشان را می‌شناخت. من بعدها که ارتباط با امام بیشتر شد، فهمیدم که امام ایشان را خوب می‌شناخت. آیت‌الله قاضی متولد سال ۱۳۳۱ قمری بود. تقریباً ۱۰۰ سال پیش متولد شد. در ۱۶، ۱۵ سالگی، به دستور رضاشاه به همراه پدرش تبعید شد. خیلی مؤدب و واقعا مهربان بود و اصول و آداب را خیلی خوب متوجه بود. قیافه‌ای خیلی آرام بود، ولی در زیر آن چهره آرام، در مقابل دشمن خیلی شجاع و سرسخت بود. من چندین بار عملاً شجاعت ایشان را دیدم. در ۱۵ سالگی که می‌خواستند پدرش را تبعید کنند، این نوجوان از او دست نکشید و مامورین رضاشاه ناچار شدند او را همراه پدرش بفرستند. او طعم مبارزه را از نوجوانی چشیده و شیرینی این را که روزی این مبارزات، بر شیرین می‌دهد، حس کرده بود، به همین خاطر در فکر برنامه‌ای بود که باید اجرا می‌کرد و جوانان حساس و باغیرت را یکی یکی شناسائی و جمع کرد. از سال ۴۲ تا پیروزی انقلاب واقعا یک لشکر آزموده و تعلیم دیده و خود ساخته را جمع کرده بود.

جایگاه علمی ایشان را در چه سطحی می‌دانید؟
ما از نظر علمی در آن سطح نیستیم که بتوانیم درباره قدرت علمی ایشان صحبت کنیم. تالیفات ایشان را اگر ببینید، حدود ۴۴ تالیف اعم از ترجمه و تالیف یا پاورقی دارد. بزرگانی مثل حاج آقا بزرگ، آیت‌الله کاشف‌الغطاء، آیت‌الله حکیم و سایرین بر کتاب‌های ایشان تقریظ نوشته‌اند.

از شیوه‌های مدیریتی ایشان چه خاطراتی را به یاد دارید؟

درباره کاردانی اش، جوان‌ها همه در اطرافش بودند، از جمله مرحوم محمد حنیف‌نژاد که بسیار صاحب فکر و شجاع بود و آیت‌الله قاضی با امثال این جوان‌ها هسته‌ای را تشکیل دادند. خود ایشان بودند، آیت‌الله حاج سید

۱۳۴۲. دیدار آیت الله قاضی با امام خمینی پس از آزادی ایشان از زندان. در تصویر آیت الله مرتضی پستندیده و شهید آیت الله حسین غفاری دیده می‌شوند.



اینها که وارد حیاط شدند، من دیدم مهرداد دارد شماره دو سه دو چرخه را که آنجا هستند، می‌نویسد. توی دلم گفتم: «بدبخت! یک شماره که نداریم! الان که بخواهیم برویم بیرون، شماره را عوض می‌کنیم!» تعارفشان کردم و رفتند بالا و منتظر ماندند تا آقا تشریف آوردند. احوال‌پرسی کردند. تیمسار مهرداد برگشت و گفت: «آقا! این چه وضعی است؟ بازار را چرا بسته‌اید؟ آقا یک بار هم مهرداد را زده بود. انگار این بار هم می‌خواست برود او را بزند. گفت: «دروغگو! من بستم؟ شما بستید.» مهرداد یک قدم رفت عقب و گفت: «من نیستم.» آقا گفت: «تو مرا کجا می‌خواهی بفرستی؟» گفت: «به سر جدتان من نمی‌دانم.» آقا گفت: «وای به حال این مملکت! وای بر ما! تو مسئول سازمان امنیت کشور در استان هستی و خیر ناداری در اینجا چه خیر است؟» استاندار گفت: «من هم نمی‌دانم.» البته می‌دانستند، دروغ می‌گفتند. آقا گفت: «شما خائن به شاه و به مملکت هستید. من ملا را به خاطر اینکه خلاف قانون شما حرف زده‌ام، می‌خواهند تبعید کنند و شما نمی‌دانید؟ وای به حال این مملکت و این ملت. اینجا اصلاً ماندن ندارد. خواهرزاده من سید محمد را خواسته‌اند. از ساعت ۸ رفته آنجا که برایم گذرنامه صادر کنند و مرا بفرستند خارج از کشور تا مخالف میل آقایان صحبت نشود.» خلاصه تیمسار مهرداد تلفن را برداشت و با شهربانی حرف زد. آقا خودش هم متوجه بودند که این اداها فرمالیته است. تیمسار مهرداد داد زد: «این چه موضوعی است؟ کی دستور داده آقا را بفرستند؟» ظاهراً از آن طرف گفتند از مرکز دستور آمده، چون تیمسار مهرداد گفت: «فعلاً صلاح نیست. من با مرکز صحبت می‌کنم. استاندار هم اینجا هستند.» و خلاصه یک نمایشنامه حسابی راه انداختند. بعدها که اسناد درآمد، دیدیم از اول در خانه آقا، حتی بعضی آخوندها هم جزء به جزء قضایا را به ساواک گزارش داده بودند. انصاف نیست که بگوئیم همه‌شان عالم و متقی و مبارز بودند یا هستند. خیراً در میان آنها هم آدم‌های دنیاطلب پیدا می‌شود. خلاصه همه این آقایان به این نتیجه رسیده بودند که تا آقای قاضی در تبریز هست، حکومت روی آرامش به خودش نخواهد دید و دستور داده بودند که ایشان را بفرستند تبعید. در هر حال تیمسار مهرداد گفت: «پس آقا! بروید مسجد، بگوئید مردم مغازه‌ها را باز کنند.» آقا فرمود: «چرا من بروم؟ تو خودت برو.» او که نمی‌توانست برود، چون مردم می‌زدند او را می‌کشند. گفت: «چه کار کنیم؟ بازار بسته است.» آقا گفت: «به من چه؟ تو بستی.» سرهنگ طباطبائی با لفظ عموجان! گفت: «حالا یک فکری بکنید که آرامش برقرار شود و شهر به صورت عادی برگردد.» آقا به من فرمود: «بروید به آقای انزایی بگوئید تشریف بیاورند اینجا.» تلفن زدم و گفتم: «آقا! ماشین می‌آید دنبالتان، تشریف بیاورید. آقا با شما کار دارند.» در تلفن گفت: «من الان شنیدم که بازار بسته است و می‌خواهند آقا را تبعید کنند.»

بعد از چند دقیقه، آقای انزایی تشریف آوردند. تیمسار مهرداد نه اینکه بی‌سواد بود و خودش هم همیشه حکمرانی کرده بود، آمد جلو و گفت: «آقای انزایی، بروید مسجد بازار و به مردم بگوئید این حرف دروغ بوده و تبعیدی در کار نیست.» آقا چند قدم آمدند جلو و گفتند: «دروغ بوده؟ چه دروغی بوده؟» استاندار از ترسش با دستپاچگی گفت: «حاج آقا! هر طور شما امر بفرمائید.» بعد هم چشمک زد به تیمسار مهرداد که یعنی ساکت شو. داری کارها را خراب می‌کنی. آقا فرمود:

شده؟ و همه شهر پر شد که آقای قاضی را می‌خواهند تبعید کنند. مردم ریختند داخل مسجد مقبره و در ظرف یک ساعت، مسجد پر شد. کسانی که در این هسته اولیه بودیم، خودمان نمی‌رفتیم که شناسائی و دستگیر نشویم، بلکه کسانی که با ما در ارتباط بودند، این کارها را انجام می‌دادند. من برگشتم منزل. آقا گفت: «چه شده؟» گفتم: «آقا! بازار بسته شد. مردم در مسجد مقبره جمع شده‌اند و راسته بازار پر از جمعیت است. شعار می‌دهند و شما را می‌خواهند.» در همین موقع در زدند. من رفتم دیدم استاندار، تیمسار مهرداد، رئیس ساواک و رئیس ژاندارمری که از اقوام

آقای قاضی در تمام آن سال‌های مبارزات جهد کردند خونی ریخته نشود. همیشه از اینکه درگیری شود جلوگیری می‌کردند. ایشان در راه پیمائی‌های و سخنرانی‌ها طوری حرکت می‌کردند که زیاد دشمن را تحریک نکنند و نصیحت‌مآبانه راهنمایی می‌کردند، اما رژیم می‌دانست که همه کارها از این شخص شروع می‌شود. رژیم شاه دو نفر را به خارج از کشور تبعید کرد: یکی امام، یکی هم آقای قاضی.

آیت الله قاضی بود، پشت در هستند. نفر چهارمی هم بود که اسمش یادم نیست. دیدم استاندار در جلو ایستاده و بقیه پشت سرش. پرسید: «آقای قاضی تشریف دارند؟» گفتم: «اجازه بدهید.» مهرداد می‌خواست وارد شود که من در را نیمه بسته کردم و گفتم: «بایسد بروم اجازه بگیرم. آقای قاضی از پنجره پرسیدند: «کیست؟» گفتم: «استاندار و تیمسار مهرداد و رئیس ژاندارمری.» فرمود: «بروند طبقه بالا» ایشان در طبقه وسط بودند. خانه سه طبقه بود.

می‌شود. بد نیست به این نکته اشاره کنم که رژیم شاه دو نفر را به خارج از کشور تبعید کرد. یکی امام، یکی هم آقای قاضی. امام را ابتدا به ترکیه و آقای قاضی را به عراق تبعید کرد، اما وقتی خواست آیت الله قاضی را تبعید کند، آن هسته اصلی که کارش این بود که دائماً معرکه‌ای به پا کند، در آن ساعت‌ها و روزها و مواقع حساس طرح‌ریزی و پیش‌بینی کرد که چه کار کند. من در مغازه‌ام بودم، تلفن زدند که آقا تو را می‌خواهند. البته تلفن به مغازه نمی‌زدند، به جای دیگری می‌زدند، آنها به ما می‌گفتند، یعنی ما یاد گرفته بودیم که مستقیم خودمان با منزل آقا که تلفنش کنترل بود، تماس نگیریم. دو چرخه داشتیم و با آن راه افتادم و رفتم. یک وقتی که کار خاصی می‌خواستیم بکنیم روی شماره دو چرخه گل می‌زدیم یا آن را سیاه می‌کردیم. دو سه نفر دو چرخه سوار بودیم. رفتم و دیدم هیچ کس در منزل نیست و اقا تنهاست و در هیجان است و در اتاق راه می‌رود. سلام عرض کردم. گفت: «سید محمد را خواسته‌اند. شناسنامه‌های ما را هم خواسته‌اند. می‌خواهند مرا به عراق تبعید کنند.» گفتم: «شما حاضر هستید؟» گفت: «من حاضر نیستم، ولی اینها می‌خواهند به زور ما را ببرند به عراق. نمی‌خواهند ما اینجا باشیم. می‌خواهند هر کثافتکاری که دلشان می‌خواهد بکنند. ما مانع هستیم.» گفتم: «اجازه می‌فرمائید کاری انجام شود؟» گفت: «خودتان می‌دانید.»

من خودم سه تا پیک داشتم. یکی‌شان زن بود، دو تا‌شان مردان جوان بودند. به آنها گفتم که به چه کسانی اطلاع بدهند که در فلان ساعت در فلان جا جمع شوند، کارشان داریم. خلاصه در عرض نیم ساعت همه آنها جمع شدند و من به آنها گفتم آقا را می‌خواهند تبعید کنند. شناسنامه‌شان را برده‌اند که گذرنامه صادر کنند. تصمیم گرفتیم بازار را ببندیم. مردم همه به آقای قاضی علاقه داشتند. معتمدینی هم در بازار داشتیم که همه به حرف آنها گوش می‌دادند. آنها را هم در جریان گذاشتیم و به یک چشم به هم زدن بازار و خیابان و همه جا تعطیل کردند. همه از هم می‌پرسیدند مگر چه



«آقای انزایی! تشریف می‌برید مسجد و از طرف من و از طرف روحانیت، از مردم تشکر می‌کنید. بگوئید که می‌خواستند مرا به عراق تبعید کنند، ولی در اثر اقدام شما مردم، فعلا منصرف شده‌اند. مغازه‌هایشان را باز کنند و مشغول کسب و کار بشوند. خدا به آنها اجر بدهد ان‌شاءالله.» آقای انزایی هم با این پیام رفتند و بازار را باز کردند.

این ماجرائی که فرمودید مربوط به چه سالی است؟
بعد از ۱۵ خرداد بود. امام را تبعید کرده بودند و می‌خواستند آقای قاضی را هم تبعید کنند.

واکنش آیت‌الله قاضی به تبعید امام چه بود؟

مردم آمده بودند و در خدمت آقای قاضی به ترکی شاعری می‌خواندند که معنی‌اش این بود: کسانی که شرابخور هستند و در مسند نشسته‌اند، در غربت آیت‌الله را حیران کردند. بعد هم در تبریز آیت‌الله قاضی، آیت‌الله خسروشاهی، آیت‌الله حاج سید محمد علی انگجی، آقای امیرزا... انزایی که همیشه دوش به دوش آقای قاضی بودند، مرحوم آقای ناصرزاده و خلاصه شش نفر را دستگیر کردند و به تهران بردند. امام را هم برده بودند به قیصریه. سایر مجتهدین هم به تهران آمده بودند. آیت‌الله میلانی بعد از امام، تمام مبارزات را اداره می‌کردند. ما هم دستورات را از ایشان می‌گرفتیم. من نامه از ایشان خیلی دارم که در اسناد ملی چاپ می‌شود. ایشان هم می‌خواستند به تهران بیایند که به دستور مستقیم شاه، هواپیما را از نصفه راه برگرداندند. امام که از قیصریه آزاد شدند، آقای قاضی و سایر آقایان را هم از قزل‌قلعه آزاد کردند، ولی گفتند از محدوده تهران خارج نشوید. آیت‌الله قاضی رفته بودند دیدار امام و در آنجا به امام عرض کرده بودند که آیا برگردم به تبریز. امام فرموده بودند: «شنیده‌ام که شما را محدود کرده‌اند. چگونه می‌روید؟» آقا گفته بودند: «ما که به دستورات اینها قائل نیستیم. اگر شما اجازه بدهید من بروم.» آقا برمی‌گردند و به سایر دوستان می‌گویند که می‌خواهند برگردند تبریز. آنها می‌گویند: «مگر دستور را نشنیده‌اید؟» آقا می‌گویند: «مگر من به دستور اینها هستم؟ دستگیر کردند، حالا که آزاد هستم، برمی‌گردم.»

نزدیکی‌های غروب بود که از تهران، خصوصی تلفن زدند. آقا در تهران هم نزد آقایان مبارزین پایگاه داشتند.



یکی از آنها آیت‌الله آشیخ حسین لنگرانی بودند که من چندین بار در خدمتشان بودم. تلفن زدند که آقای قاضی، تنهایی بلیط گرفته است و دارد فردا می‌آید تبریز. وقتی ما این خبر را شنیدیم، جمع شدیم و پلاکاردها را نوشتیم. به همه اطراف با ماشین رفتیم و خبر دادیم که آقای قاضی از ایستگاه راه‌آهن می‌آیند و حتما باید همه جمع شوند. جمعیت آن قدر زیاد بود که ساواک در عمل نتوانست کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان بدهد. از راه‌آهن تا باغ گلستان پر از جمعیت بود. آن وقت، در تبریز ماشین خیلی کم بود و سواری فوقش ۱۰۰ تا می‌شد، اما مردم پیاده و سواره آمدند. روی پلاکاردها نوشته بودیم: «جاء الحق و زهق الباطل». بقیه آیات قرآن را هم نوشته بودیم، آن هم نه چاپی، همه را با دست

امام که از قیصریه آزاد شدند، آقای قاضی و سایر آقایان را هم از قزل‌قلعه آزاد کردند، ولی گفتند از محدوده تهران خارج نشوید. آیت‌الله قاضی رفته بودند دیدار امام و در آنجا به امام عرض کرده بودند که آیا برگردم به تبریز. امام فرموده بودند: «شنیده‌ام که شما را محدود کرده‌اند. چگونه می‌روید؟» آقا گفته بودند: «ما که به دستورات اینها قائل نیستیم. اگر شما اجازه بدهید من بروم.»

نوشته بودیم. ساواک دید در برابر جمعیت هیچ کاری نمی‌تواند بکند. آن روز این اقدام آیت‌الله قاضی، کمر رژیم را شکست و مردم دیدند که اگر اتحاد داشته باشند، حکومت هیچ کاری نمی‌تواند بکند. در مقابل صدها هزار جمعیت هیچ کاری از دست رژیم برنیامد. مردم از شب پیش از اطراف راه افتاده بودند و آن یک الگو شد که اگر اتحاد باشد، رژیم پشتش می‌شکند و دیدیم که در سال ۵۷، اتحاد ملت رژیم شاه را ریشه‌کن

کرد و او و امریکا را فراری داد. امروز هم استکبار از همین اتحاد است که می‌ترسد.

آیت‌الله قاضی با چه عظمتی آمد! از راه‌آهن تا منزل ایشان چندین ساعت طول کشید. آقا خبر نداشتند که ما می‌خواهیم از این برنامه‌ها راه بیندازیم. تنهایی آمده بودند که فقط به رژیم بفهمانند که من تو را قبول ندارم. خودشان اصلا به ما نگفته بودند که دارند می‌آیند. بقیه از تهران به ما گفته بودند.

خلاصه رژیم شبانه از جاهای دیگر نیرو خواست. آقا که آمدند منزلشان، آخر شب همه برگشتیم سر خانه و زندگیمان. آن قدر تجربه و قدرت پیش‌بینی نداشتیم که فکر کنیم شاید دوباره بیایند و آقا را ببرند و لااقل چند نفری بمانیم. مامورین ساعت ۲ نصف شب از در و دیوار خانه همسایه‌ها ریخته بودند و آقا را بی سروصدا برده بودند. آنها حتی نگذاشته بودند لباس بپوشد و آقا را با لباس خوابش برده بودند. آقا می‌گفتند چهار نفر بودند و هر کدام یک دست و یک پای ایشان را گرفته بودند. آنها آن قدر ترسیده بودند که آقا را با عجله بردند و گفتند که اگر کوچک‌ترین صدائی در بیاورد، اهل و عیالش را اذیت خواهند کرد. آقا می‌گفتند: «مرا طوری بردند که خارهای بوته گل سرخ حیاط به دست‌هایم کشیده شد و خون آمد. وقتی مرا به زور داخل ماشین گذاشتند، نگاه کردم دیدم جلو و عقب ماشین ما چندین ماشین ایستاده.» آقا را با این وضع رساندند به خارج از شهر و معطل نکردند و بردند تهران و زندانی کردند. آقا با آن آمدنش ابهت رژیم را شکست.

آیت‌الله قاضی را چند بار با چند عنوان دستگیر کردند و بردند. یک بار ایشان را به بافق بردند. یک بار مدتی ایشان را در تهران زندانی کردند. در آن موقع آقا فتق داشتند که می‌بایست عمل می‌شد. ایشان را به بیمارستان مهر بردند تا عمل کنند. پس از عمل به عناوینی برای ملاقات به بیمارستان خدمت ایشان می‌رفتیم. آخوندی به نام علی نقی دوستدار که اهل آذربایجان بود که عکس و سندش را هم دارم، با ساواک همکاری می‌کرد. او را گذاشته بودند تا برای ساواک خبرچینی کند. زمانی که ما آنجا می‌رفتیم، او هم می‌آمد. البته ما می‌دانستیم مامور است و جلوی او حرفی نمی‌زدیم.

بالاخره پس از بهبودی، آقا را به عراق تبعید کردند. آن زمان امام هم در ترکیه بودند. در غیاب آقا پنج نفر مانده بودیم، چون حنیف‌نژاد آن موقع با آیت‌الله طالقانی و مهندس بازارگان در زندان بود. این پنج نفر عبارت بودند از آیت‌الله حاج سید حسن الهی، آقای انزایی، آقای سید محمد الهی، دکتر سید محمد میلانی و بنده. تصمیم گرفته شد نامه‌ای به چهار مرجع عراق آیت‌الله حکیم، آیت‌الله خوئی، آیت‌الله شاهرودی (پدر آیت‌الله شاهرودی) و آیت‌الله حاج سید محمد شیرازی نوشته شود. آیت‌الله حکیم و آیت‌الله خوئی در دولت بانفوذ بودند، یعنی دولت از آنها حساب می‌برد. موضوع نامه این بود که اقدام شود تا از طریق دولت عراق و سوریه و لبنان که البته خودشان می‌دانستند چگونه اقدام کنند، آیت‌الله خمینی از ترکیه به عراق بیایند تا ما به ایشان دسترسی داشته باشیم و از این طرف هم آیت‌الله قاضی از عراق به ایران بیایند. به این ترتیب چهار نامه نوشته شد. یک نامه به کربلائی معلی برای حضرت آیت‌الله شیرازی نوشته شد.

آیا این اقدامات نتیجه هم داد و آیت‌الله قاضی به ایران برگشتند؟

بعد از اینکه این نامه‌ها نوشته شدند، قرار شد در سطح ایران مجتهدینی که صلاح می‌دانستند آن را امضا کنند و

قبل از اینکه آیت‌الله قاضی را به ایران برگردانند، امام را به عراق شهر نجف آوردند. با این کار دست ما باز شد. آقای قاضی را به تبریز نیاوردند و به بافق بردند. آنچه ایشان به عنوان سفرنامه بافق نوشته‌اند، خیلی مهم است. مبارزه ادامه یافت و آیت‌الله قاضی هیچ وقت نرم نشدند. سردمداران رژیم جهد می‌کردند از طریق علما آقا را ساکت کنند تا کمی کوتاه بیایند و نرم شوند. ایشان هر روز منبر نمی‌رفتند، بلکه در روزهای به‌خصوصی مثلاً عید فطر و قربان و روزهای جمعه و یا اگر موضوعی انقلابی اسلامی پیش می‌آمد، منبر می‌رفتند و آن وقت آنچه را که بود می‌گفتند. سخنرانی‌هاشان حرف نداشت. طوری هم صحبت می‌کردند که در عین حال که خیلی صریح بود، رژیم نمی‌توانست گزک بگیرد، چون قوانین را خوب بلد بودند. یک روز در منبر گفتند: «ساواک و مأمور شهربانی تو حق نداری یک نفر را که در دستش نوشته‌ای خلاف شاه مملکت دارد بگیرد. تو باید قانونا آن شخصی را که امضا کرده است بگیرد، نه اینکه زندان‌ها را از هزاران و صدها نفر پر کنی تا بگویی دارم خدمت می‌کنم و شاه را هم به وحشت بیندازی»

حاج میرزا علی اکبر صدقیانی از متشخصین شهر بود؛ هم دولت و هم ملت برای ایشان احترام قائل بودند. یک روز در منزل ایشان جلسه‌ای تشکیل شد و افرادی دعوت شدند. علمایی که از آن طرف هم پول می‌گرفتند، بودند! امضای آنها را دارم که به عنوان افطاری و غیره پول گرفته بودند. یک وقتی که اسناد محرمانه دولت را مطالعه می‌کردم، آنها را دیدم و برداشتم. کاری نداریم که او احتیاج داشته و آنها هم پول داده‌اند و او هم گرفته است، ولی در جلساتی که من هم در آن شرکت می‌کردم، پیش من هم می‌آمدند و تحت عنوان خیرخواهی می‌گفتند: «آقا! کمی کوتاه بیا تا زیاد تشنج ایجاد نشود». آقا می‌گفتند: «مگر ما چه گفته‌ایم؟ مگر آنها قانون اساسی را نمی‌گویند و نمی‌خواهند». در جلسه‌ای آقای قاضی این حرف را زده بودند و استاندار گفته بود چنین چیزی نیست. آقا هم از قبل از اینکه آیت‌الله قاضی را به عراق رسانده شود. این نامه در تبریز: آیت‌الله الهی، حاج سید رضا انزایی و آیت‌الله سید محمدعلی انگجی، در میان‌وآب: آیت‌الله سید محمد وحید، در تهران: آیت‌الله خوانساری، در اصفهان: آیت‌الله خادمی، در شیراز: آیت‌الله دستغیب شیرازی، در مشهد: آیت‌الله قمی و آیت‌الله میلانی، در آبادان: آیت‌الله حاج شیخ عبدالرسول قائمی و در قم: آیت‌الله مرعشی نجفی و آیت‌الله گلپایگانی و آیت‌الله سید صادق روحانی امضا کردند؛ ولی آیت‌الله شریعتمداری اصلاً پی به این قضیه نبرد. اگر پی می‌برد، قضیه لو می‌رفت و اصلاً نتیجه نمی‌داد. حالا فکر کردیم چه کسی به عراق برود، چون غیر از این شش نفر، نباید کس دیگری متوجه می‌شد، بنابراین آن شخص باید از بین این شش نفر می‌بود. گفتند: «قرعه بکشیم». قرعه کشیدند و به نام من افتاد. بنده هم گفتم: «آماده‌ام». ولی آنها گفتند: «تو نمی‌توانی بروی، چون کتباً به مهرداد، رئیس اداره امنیت تعهد داده‌ای و اگر از تبریز خارج شوی، اعدام می‌شوی». گفتم: «بله، من تعهد داده‌ام، ولی نامه را بدهید تا برسانم، بعد هم اعدام شوم. باید هم بشوم. چون در این راه کشته شدن هست، اعدام هست، زندان هست». گفتند: «نمی‌شود. بار دیگر قرعه می‌کشیم». از نظر آنها چند نفر نمی‌توانستند بروند: آیت‌الله انزایی، آیت‌الله حاج سید حسن الهی و آیت‌الله انگجی نمی‌توانستند بروند. سه نفر می‌ماندند. من، سید محمد میلانی و آقای سید محمد الهی. کار سید محمد میلانی که اصلاً نبود. او نامه یا اعلامیه را طوری می‌گرفت که اثر انگشتش روی آن نیفتد! آقا [آیت‌الله قاضی] ناراحت می‌شد و می‌گفت: «چرا این طوری می‌کنی؟ ببین آقای یزدانی چه کار می‌کند». در نهایت می‌ماندیم آقای سید محمد الهی و بنده. باز هم قرعه کشیدند به جای آنکه به نام سید محمد الهی بیفتد، باز هم به نام من افتاد. باز هم آنها گفتند: «نه نمی‌شود». برای بار سوم هم قرعه به نام من افتاد. گفتم: «مختارم و تعهد داده‌ام که خروج نکنم یا بکنم».

خلاصه نامه‌ها را به من دادند. چهارتا نامه را برداشتم و شبانه حرکت کردم. قبل از آن لیست گرفتم و با برنامه راه اقدام و اوقات را تنظیم کردم که اگر مثلاً فلان ماشین این ساعت حرکت کند، فلان ساعت به اینجا می‌رسد. اول کار اینجا را تمام کنیم و بعد اگر من از آن خط بروم، فلان وقت به قم می‌روم. چه زمانی آنجا بروم که زیاد آفتابی نشوم و کسی نداند من آنجا هستم و آشنایان مرا نبینند. خلاصه شبانه همه این کارها را انجام دادم. سه نفر از بزرگان امضا کردند و از قم به تهران برگشتم. پس از آنکه از آیت‌الله خوانساری امضا گرفتم به شیراز و اصفهان و از اصفهان به مشهد رفتم. در مشهد آیت‌الله میلانی بسیار محبت و دعا کردند و دعای سفر را خواندند. آیت‌الله میلانی فوری به آبادان به آیت‌الله عبدالرسول قائمی سفارش کردند که یک امانتی می‌آید و تا رسیدن به مقصد امانت است. مواظب باشید و اقدام کنید. در این مدت اصلاً خواب نداشتم. به آبادان رفتم. در آنجا ایشان را پیدا کردم. پسر ایشان حاج شیخ حمید قائمی که او هم روحانی بود، مرا به مدرسه‌ای که مربوط به آیت‌الله قائمی بود، چون گفتم نمی‌خواهم در منزل باشم که مأموران متوجه نشوند. در آن مدرسه اتاقی را آماده کردند و من آنجا بودم. بعد شخصی به نام سید حاج محمد را که عرب بود پیدا کردند تا مرا به آن طرف ببرد. خلاصه هر جور بود خودم را به نجف رساندم و نامه‌ها را دادم.

این اتفاقات در اواخر سال ۴۳ و بعد از شهریور افتاد.

آیت‌الله قاضی را چند بار با چند عنوان دستگیر کردند و بردند. یک بار ایشان را به بافق بردند. یک بار مدتی ایشان را در تهران زندانی کردند. در آن موقع آقا باید عمل می‌شد و ایشان را به بیمارستان مهر بردند، ولی تا مدت‌ها بعد از عمل هم ایشان را آنجا نگه داشتند و آخوندی به نام علی نقی دوستدار را هم گذاشتند تا برای ساواک خبر چینی کند.

جیش‌شان کتاب قانون اساسی را در آورده و گفته بودند: «این ماده، این بند» همین قضیه نشان می‌داد استاندار از قانون اساسی خبر ندارد، اما آقا قوانین را خوب می‌دانستند. استاندار هم در جواب گفته بود که شاید باید تجدید نظر شود و ما تجدید نظر کنیم. آقا هم گفته بودند: «مردم نمی‌گذارند تجدید نظر کنید. اگر قانون اساسی با خون هزاران شهید دوره مشروطیت نوشته شده است، در آن تجدید نظر نمی‌شود کرد. آن کسی را که این قانون را امضا کرده، بگیرد تا جوابتان را بدهد. چرا مردم را اذیت می‌کنید؟» آقا در سفرنامه نوشتند: «وقتی مرا از اینجا به زندان

می‌شناختند. من چهار بار به صورت قاچاقی و مخفیانه در نجف خدمت حضرت امام مشرف شدم تا اطلاعات و اخبار را به ایشان برسانم. هر وقت به محضر ایشان می‌رسیدم، اول حال آیت‌الله قاضی را می‌پرسیدند. اولین بار که از ترکیه به نجف تشریف بردند، من از اینجا، بدون آنکه خانواده‌ام بدانند، به بهانه اینکه دلم تنگ شده و می‌خواهم به سفر بروم، به نجف می‌رفتم. چون نمی‌خواستم از این و آن بپرسم، می‌گشتم و خدا خدا می‌کردم که یک نفر پیدا شود که بگوید آقا کجاست و در کجا منزل کرده است. یک‌دفعه آقا سید مصطفی را دیدم. خدا رحمتشان کند. مرا که دیدند، چون خیلی با من انس داشتند، با هم روبوسی کردیم و از من پرسیدند: «کی آمدی؟» گفتم: «یک بار آمدم و برگشتم. این بار برای دیدار با حضرت امام است.» گفتمند: «بیا برویم.» حال آقای قاضی را پرسید گفتم: «از ایشان نامه دارم.» بسا هم راه افتادیم. در کوچه‌ای منزل کوچکی بود که چند پله به بالا می‌خورد، رفتم داخل. دیدم امام تنها نشسته‌اند. خیلی محبت فرمودند. می‌خواستند بلند شوند که ایشان را قسم دادم. نامه را دادم. حال آقای قاضی و سایر علما را پرسیدند. گفتمند: «حال آقایان علما چطور است؟» جواب دادم: «آقای انزابی پشت سر آقای قاضی هستند.» امام نامه را خواندند و جواب نوشتند. گفتمند: «چند روز هستی؟» گفتم: «چند روزی هستم.» گفتمند: «خیلی دلم می‌خواهد اینجا بماند، ولی نمی‌خواهم بدانند با اینجا ارتباط دارید.» وقتی خواستم بیرون بیایم گفتمند: «از شیاطین مواظب باش.» گفتم: «چشم.» وقتی بیرون آمدم، از حاج آقا مصطفی پرسیدم: «حضرت امام چنین فرمایشی کردند. منظورشان چه بود؟» حاج آقا مصطفی گفت: «وقتی بیرون بروید. جلوی در تعدادی آخوند می‌پلکنند و از تو سؤالاتی می‌کنند. مواظب باش. آقا این را می‌گویند. فوراً راه بیفت.» وقتی از کوچه بیرون آمدم و از پیچ کوچکی گذشتم تا وارد کوچه اصلی شوم، دیدم کسی ایستاده است و می‌گوید: «به‌به! رفتی و آقا را دیدی. پس آقا در آن کوچه است.» و از این حرف‌ها. گفتم: «بله. رفتم.» گفتم: «پس خمینی را اینجا آورده‌اند.» گفتم: «نه. دروغ است. نمی‌تواند ایشان را اینجا بیاورند. ایشان در ترکیه است. رفتم دیدم کسی شبیه ایشان بود، ولی خودش نبود.» گفتم: «نه. خودش است. او را آورده‌اند.» ولی دید که من خیلی از مرحله پرتم. آن افراد ساواکی بودند و در واقع از ایران برای شناسایی رفته بودند. ■

رسیدیم، دم در، خودم را جلو انداختم و به این بهانه که برادرم داخل است، وارد شدم و جایی نشستم. سرهنگ نوری هم آنجا بود. قاضی و سایرین هم در جایگاهشان بودند. تعدادی از افراد خودشان هم با لباس شخصی حضور داشتند. تعدادی از اعضای خانواده متهمین هم بودند. هفت هشت نفر هم ما بودیم. من کسی را نمی‌شناختم. دوستم مرحوم آقای افغان‌زاده را بیرون نگه داشتند و نگذاشتند وارد شود. من هم نامه را در جایی نگه داشتم تا ببینم چطوری آن را به آقای طالقانی برسانم. هر کاری کردند که آقای طالقانی جواب سؤالاتشان را بدهند نتوانستند. ایشان گفتند: «شما طبق قانون اساسی نمی‌توانید مرا محاکمه کنید. باید حداقل دو نفر مجتهد اینجا باشند تا آنها از من سؤال کنند. آن وقت من جواب می‌دهم. من این دادگاه را براساس بند فلان و فلان، قانونی نمی‌دانم.» هر چه تلاش کردند، ایشان جواب ندادند. بعد آقای یدالله سحابی را محاکمه کردند که ایشان جواب داد و از خود دفاع کرد. پس از آن آقای بازرگان را محاکمه کردند. ایشان هم جواب داد، ولی حرفی زد که شنیدنی بود. گفتم: «این آخرین دادگاهی است که ما با شما با زبان سر صحبت می‌کنیم. آیندگان با زبان دیگری با شما صحبت خواهند کرد.» خود حنیف‌نژاد هم از نهضت آزادی و با ما هم‌زندان بود. آن موقع‌ها خیلی سختگیری نمی‌کردند. جلسه که تمام شد، زمانی که می‌خواستند آقای طالقانی را ببرند، جلو رفتم و گفتم: «می‌خواهم با ایشان مصاحفه کنم.» همین‌طور که با دست راستم با ایشان مصاحفه می‌کردم، با دست چپ نامه را در جیب به قول معروف علمایی ایشان گذاشتم. در آنجا نه خود ایشان متوجه شد و نه کس دیگری. خدا رحمت کند آقای طالقانی را. بعداً که می‌خواستند در زندان لباسشان را در بیاورند، متوجه نامه می‌شوند. ایشان به آیت‌الله قاضی نوشته بودند: «این پیک شما نامرئی بود و نامه شما در جیبم پیدا کردم. چه موقع آن را داده بودند؟» آقای قاضی هم گفته بودند: «اگر شما او را ندیدید، معلوم است که ساواک هم ندیده است!» قبلاً هم اشاره کردم که آیت‌الله قاضی را حضرت امام



نداشت، اصلاً جواب نداد. در واقع آیت‌الله قاضی دست روی نقطه حساسی گذاشته بود؛ چون اگر در ماده‌ای از قانون اساسی‌ای که در زمان مشروطیت با چه زحماتی نوشته و چه خون‌هایی برای آن ریخته شده بود، دست برده شود. می‌گفتند حالا که دست زدیم، جمهوری را هم اضافه کنیم و حکومت سلطنتی نباشد. شاه گفت:

شاه به آقا می‌گوید: «باید در قانون اساسی تجدید نظر شود.» آقای قاضی می‌گویند: «صلاح نیست. اگر در این قانون تجدید نظر شود. بعداً می‌گویند فلان قانون هم باید تجدید نظر شود. مثلاً می‌گویند باید جمهوری شود.» شاه جوابی نداشت. آیت‌الله قاضی دست روی نقطه حساسی گذاشته بودند. شاه شهامت و جسارت آقا را که دید، فهمید که قانون اساسی دست زدن نیست!

«صحیح می‌فرمایید. درست نیست دست بزیم. آنها باید متوجه شوند. ما در اطاعت علما هستیم ان‌شاءالله! امری ندارید. خوشوقت شدم شما را زیارت کردم.»

شاه آن شهامت و جسارت آقا را که دید، فهمید که قانون اساسی دست زدن نیست و اگر حرف ادامه می‌یافت به کوچه پس‌کوچه‌ها می‌کشید. آیت‌الله قاضی می‌گفتند: «شاه از وسط سالن و جایی که نشسته بودیم، کمی مرا مشایعت کرد و من تقاضا کردم که مرخص شوم. در آنجا ایستاد و من از آنجا خارج شدم. ورود و خروج من تقریباً ده دقیقه طول کشید.» همان‌طور که ایشان را بردند، به قول قلعه برگرداندند. بعد ایشان را آزاد کردند. البته نگذاشتند به تبریز بیایند تا به این ترتیب ایشان را محدود کنند.

وقتی که آقای طالقانی در قول قلعه بودند، آیت‌الله قاضی نامه‌ای نوشتند و به من گفتند: «می‌توانی این را به آقای طالقانی برسانی؟» گفتم: «اگر شما دعا بفرمایید، ان‌شاءالله می‌روم.» خوشبختانه روزهای دادگاه ایشان بود. سرهنگ رحیمی نامی وکیل آنها بود. آقای بازرگان و آقای عزت‌الله سحابی و آقای یدالله سحابی و آقای بابایی و در مجموع شش نفر بودند. آن کسی که آمده بود مرا به تهران برد تا در دادگاه شرکت کنم، اسماً آزاد بود، ولی چند نفر را بپا گذاشته بود! وقتی به آنجا

